

## به شکار نزدیکیم

■ مریم فردی

شهرنشین‌ها عادت کرده‌اند عقاب‌ها را در قفس‌های باغ‌وحش ببینند: پشت تورهای فلزی، کنار کرکس‌ها و طوطی‌ها. عادت کرده‌اند جلوی عقاب‌هایی که روی درخت‌های پلاستیکی نشست‌اند و با چشم‌های وحشی به آن‌ها زل زده‌اند، پفک بیندازند؛ همان‌طور که به اردک‌ها غذا می‌دهند. انگار یادشان رفته که آن‌ها عقاب‌اند. عقابی که باید روی بلندترین صخره‌ها بنشیند، سرش را بالا بگیرد، همان چشم‌های وحشی را بگرداند و تپه‌ها و دره‌ها و دشت‌ها را زیر پایش ببیند. بعد بال‌های بلند و کشیده‌اش را باز کند و سر بخورد میان سینه آسمان. چرخ بزند روی دشت‌ها و طعمه‌هایش را پیدا کند؛ طعمه‌های واقعی، نه پفک‌های تماشاچی‌ها.

عقاب در لحظه‌های شکار، آرام و صبور است. خودش را می‌سپارد به دست بادهای صحرایی. می‌گذارد باد او را به سوی هدفش ببرد. او می‌داند روزی‌اش همین نزدیکی‌هاست. می‌داند که طبیعت سهم او را کنار گذاشته است. پس برای لقمه‌های بی‌مقدار خیز بر نمی‌دارد، بال‌وپر نمی‌زند و بی‌قراری نمی‌کند.

این یعنی آرام باشی و بدانی که در کنار تلاش خودت، خداوند بهترین‌ها را برایت رقم می‌زند. مطمئن باشی که هدف تو همین نزدیکی‌هاست، در دست کسی که فراموش نکرده است.

اسلام یعنی همین. یعنی تسلیم اراده خداوند بودن. یعنی قبول کردن خواست او. این به معنای بی‌ارادگی و تنبلی نیست. مجوزی برای تسلیم شدن در برابر مشکلات هم نیست.

پس آرام و مطمئن باش، تسلیم باش و بدان که مؤمنان چنین هستند.

■ تصویرگر: مهرداد شاکبری

## آخر راه‌های طولانی

■ مریم حدادی

چند جلسه اول کلاس ورزش‌های رزمی، چند جلسه ابتدایی کلاس نقاشی و طراحی یا حتی جلسه‌های اول کلاس دوختن عروسکی پارچه‌ای، یا اتصال کیت یک ربات کوچک، همه این‌ها، ابتدای مسیرهایی هستند که خیلی از ما به امید تمام کردنشان در آن‌ها شرکت کرده‌ایم و کارهای مقدماتی را انجام داده‌ایم، اما تا آخر راه را نرفته‌ایم. اسم دیگر آخر راه را می‌توانیم هدف بگذاریم.

آخر راه‌های طولانی یا راه‌های کوتاه، می‌شوند همان هدف‌های بزرگ و کوچک. راه‌ها همیشه چاله خواهند داشت، حتی بهترین‌هایشان. حالا اگر مسیری که انتخاب کرده‌ایم طولانی‌تر باشد، احتمال وجود خرابی و چاله هم بیشتر می‌شود. نادیده گرفتن این سرعت‌گیرها، علت خیلی از نرسیدن‌ها به مقصد است. همین‌طور ممکن است آن را مثل جاده‌های جنگلی و سرسبز تصور کرده باشیم، ولی در عمل با جاده‌های خشک و سخت روبه‌رو شویم که طراوت و تازگی ابتدای تصمیم‌گیری را ندارد و همین می‌شود که شوقی برای طی همه مسیر نداریم؛ یعنی به هدف نمی‌رسیم.

ولی می‌توانیم با هم راهی را پیدا کنیم که باعث حل مشکل طی نشدن مسیر بشود و اسمش را بگذاریم راه‌حل. می‌توان جست‌وجو کرد و در ابتدای راه، همه پستی‌وبلندی‌ها را در نظر گرفت و آگاهانه مسیر را شروع کرد و با سرعتی کم، اما پیوسته، به سمت هدف رفت. درست مانند راه‌حلی که امام‌علی علیه السلام فرموده‌اند: «قَلِيلٌ تَدْوَمُ عَلَيْهِ أَرْجَى مِنْ كَثِيرٍ مَمْلُوءٍ مِنْهُ»؛ کار (خیر) اندک که بر آن مداومت ورزی، از کار بسیار که از آن خسته شوی، امیدوارکننده‌تر است (نهج‌البلاغه، حکمت ۲۷۸).

## روزی که کور شدم

■ عطیه‌سادات صالحیان

وقتی خبر گرفتن حکم کمربند مشکی‌ام در مدرسه پیچید، بچه‌ها طور دیگری به من نگاه می‌کردند. به‌قولی رویم حساب باز کرده بودند. شاید هم به تعداد رفقای که پیش از گرفتن کمربند مشکی داشتم، اضافه‌تر شده بود؛ اما در بین این همه عزت و احترام، هاشم مدام سد راهم می‌شد. او قلدر مدرسه بود. کارش همین بود که به بچه‌ها گیر بدهد؛ اما آن موقع سوژه جدیدی برای سرگرمی پیدا کرده بود. جلوی رویم می‌ایستاد، سرش را کمی خم می‌کرد تا چشم‌هایم را ببیند، آن وقت صدای دورگه‌اش را در گلویش می‌انداخت و می‌گفت:

«آخه توی جوجه، کمربند مشکی داری؟! من که به فوتت کنم رفتی فرزند!»

آن وقت بود که خودش و دارودسته‌اش شروع می‌کردند به قهقهه‌زدن. چند بار دیگر، هاشم مرا به‌قول خودش «جوجه» خطاب کرد؛ اما دفعه آخر که به زبان آورد، دیگر بچه‌ها ساکت نماندند. بینشان زمزمه‌ای به پا شد. یکی گفت: «آخه تو رو چه به کاراته؟! یکی گفت: «آگه راست می‌گی کمربند مشکی داری، نشون بده.» یکی گفت: «اصلاً مال این حرفا نیستی که بخوای با هاشم دربیفتی.»

کم‌کم داشت رگ غیرتم بیرون می‌زد. شنیدن این حرف‌ها برایم خیلی سنگین بود. نمی‌توانستم دیگر تحمل کنم. آن قدر از دست هاشم عصبانی شده بودم که دوست داشتم هرطوری شده حالش را بگیرم. سرم را بالا گرفتم و به چشم‌هایی که مرا به چشم جوجه می‌دیدند گفتم:

«بعد از مدرسه، جلوی دکه روزنامه‌فروشی بهت نشون می‌دم کی جوجه‌س.»

آن قدر عصبانی بودم که نفهمیدم زمان چگونه گذشت. خودم را در محاصره بچه‌هایی دیدم که هوهوکنان دست می‌زدند. هاشم روبه‌رویم ایستاده بود. از چشم‌هایش انگار آتش می‌بارید. او به‌سمتم حمله‌ور شد. کیف روی دوشم را گوشه‌ای پرت کردم و با او گلاویز شدم. روی زمین افتادیم و مثل مار به هم پیچیدیم. در این بین، هاشم مشتت زیر چشمم کوبید. فریادی زدم و از روی سینهام پرتش کردم... ایستادم... هاشم هم بلند شد... فن ام‌پی‌یوچی را به هاشم زدم. چند متری به عقب رفت. خشمگین‌تر شد و فریادی از حنجره‌اش بالا آمد. به‌سمتم دوید. یقه پیراهن همدیگر را گرفتیم. هرکدام برای زدن دیگری تلاش می‌کرد. در این بین، چند فن دیگر به او زدم؛ اما لحظه‌ای متوجه نشدم و هاشم دوباره مشتت زیر چشمم کوبید. دردش تا مغز استخوانم را سوزاند. از درد روی زمین افتادم و فریاد می‌زدم و هاشم بعد از دیدن این صحنه پا به فرار گذاشت. برای چند ساعت، هیچ چیز نمی‌دیدم. حتی نمی‌توانستم چشمم را باز کنم. وقتی هم که دردش آرام‌تر شد، تار می‌دیدم. پدرم مرا پیش بهترین دکترها برد، اما حرف همه‌شان یکی بود: عصب چشمم چپم بر اثر شدت ضربه، صدمه دیده و دیگر بینایی قبل را ندارد. از آن روز به بعد، دیگر هاشم را ندیدم. حتی به مدرسه هم نیامد و هیچ آدرس دقیقی از خانه‌شان نداشتم. اما چند روز پیش جواد، یکی از هم‌کلاسی‌هایم، گفت هاشم را دیده، آن‌هم در مکانیکی آن سر شهر که مشغول کار بوده است.

امام‌علی علیه السلام «بهترین مردم کسی است که اگر او را به خشم آورند، بردباری نماید و چنانچه به او ظلم شود، ببخشايد و چون به او بدی شود، خوبی کند.»

تصنيف غرر الحکم و درر الکلم، ص ۲۸۰، ح ۶۳۹۴.

امام‌علی علیه السلام می‌فرماید: «هنگامی که خشمگین شوم، چه وقت خشمم را فروبینشانم؟ آیا هنگامی که از انتقام گرفتن ناتوانم و به من می‌گویند بهتر است صبر کنی؟ یا هنگامی که توانایی انتقام دارم و به من می‌گویند بهتر است گذشت کنی؟»

نهج‌البلاغه، حکمت ۱۹۴